

منوچهر جمالی

**چرا مولوی
سایه‌ها را دامِ عشق میداند؟**

**چگونه «سایه»، «واقعیت» میشود؟
نبرد میان «سائقه زیباپرستی» و «عقل انسان»**

**رابطه مفهوم «روشنی» با «واقعیت»
چگونه «سایه‌ها»، «تن به خود می‌گرفت»
و «واقعیت» میشود**

سایه‌ها ، دانه ای (آگ = هاگ) از خوشه وجود خدا بود
که فرومیریخت و « خاک = هاگ » میشد
و بُنِ پیدایش انسان میشد
و این تخم افشانی خدا ، بیان عشق گوهری او بود
سایه = سایاگ = سه هاگ = تخم ماه = تخم سیمرغ

سایه افکندست عشقش ، همچو دامی بر « زمین »
عشق چون صیاد او ، بر آسمان است ای پسر

در خاک تیره ، دانه ، زان ، رو به جنبش آمد
کز « عشق » ، خاکیان را ، بر میکشد ، بهارش

« سایه » ، برای ما ، « چیزیست که واقعیتی ندارد » ، و حتا ممکن است « ضد واقعیت » هم باشد . ما امروزه به « آنچه واقعیت است ، و واقعیت دارد » ، « برترین ارزش » را می‌دهیم . خواه ناخواه ، آنچه رابطه متضاد با واقعیت دارد ، برای ما ، از ارزش و اعتبار می‌افتند . ولی برای آنکه می‌اندیشد ، این فقط مهم نیست که با دادن ارزش ، « چه را » ، اهمیت می‌دهد ، بلکه این نیز مهم است که بشناسد ، با دان ارزش به چیزی ، چه چیز را یا چه چیزها را ، بی اهمیت و خوار و زشت و منفور می‌سازد و نمی‌خواهد آنها را ببیند (بی واقعیت می‌سازد) . ولی ما ، با ارزش دادن به چیزی ، غافل از آنیم که چه چیزها را بی ارزش می‌سازیم ، و بدینسان ، از آنها ، روی برمیگردانیم ، و آنها را نادیده می‌گیریم و خوار می‌شماریم ، و حتا از آنها نفرت داریم ، و به آنها کین می‌ورزیم . ما در ارزش دادن به هر چیزی ، غافل از آنیم که ، « هستی » را ، دوپاره می‌کنیم و از همی می‌بریم ، و دو جهان ، خود و بیگانه ، حق و باطل ، اهورامزدا و اهریمن ... می‌آفرینیم .

اندیشیدن حقیقی ، ما را بدان می‌گمارد که به این « بی ارزش شده ها ، بی ارزش ساخته شده ها ، تحقیر شده ها ، منفور شده ها ، مطرود ساخته شده ها » از نو ، نگاهی ببندازیم ، و ببینیم که آیا این « بی ارزش شده ، و منفور شده ها ، این خرافه شده ها ، این افسانه شده ها ، این جاهلیت ها ، این شرک و کفرها ، این اهریمن شده ها ... » ، چرا چنین سرنوشتی ، پیدا کرده اند .

درست نواندیشی ، با همین « جد گرفتن پدیده های زشت و خوار و تباه و نا پاک و بی ارزش و منفور ساخته شده » کار دارد . مولوی ، بُن انسان را که همان « بهمن و هما » باشد ، سرچشمه « تغییر دادن ارزشها » میداند . ما میتوانیم این بی ارزش ساخته شده ها را از سر ، با ارزش سازیم . ما میتوانیم ، این مطرود ها را از سر ، مقبول و محبوب سازیم . این افسانه ها را از سر حقیقت سازیم . ما میتوانیم از سر ، سایه هارا ، واقعیت ، و واقعیت هارا ، سایه سازیم .

تو کئی در این ضمیرم ، که فزونتر از جهانی

تو که نکته جهانی ، زچه نکته ، می جهانی
 تو ، قلم بدست داری و ، جهان ، چو نقش ، پیش
 صفتیش ، می نگاری ، صفتیش ، می ستانی
 پس ما که این قدر به « واقعیت » ، اهمیت میدهیم ، و ضدهای
 آنرا ، خوار میکنیم ، و زشت و تباه ، و فرعی و مجازی و تاریک ، و
 بی ارزش و بی اعتبار ، و حتا دشمن واقعیت روشن خودمیشماریم
 ، برای اندیشیدن از نو ، باید به « آنچه را ضد واقعیت ، ضد
 روشنی » میشماریم ، روبرویم ، و در این بازنگری ، دریابیم که
 آنچه را ما بی واقعیت و ضد واقعیت میدانیم ، بسیار ارزش و
 اعتبار و اهمیت دارد . مفهوم « روشنی » ما ، معیارِ دادن «
 برترین ارزش » است . ما باید در هنگام برخورد با این گونه
 اضداد ، از سر ، به بُن خود رجوع کنیم ، تا « توانائی تغییر دادن
 ارزشها را در خود » ، بسیج سازیم .

این مفهوم امروزه و نا خود آگاه ما از « روشنی » است ، که به
 « آنچه محدوده مشخص و ثابت دارد » روشن میگوئیم . چیزی
 برای ما « روشن » است که از « دیگر چیزها » ، جدا و پاره و
 بریده ساخته شده ، و در حدودهایش ، که دربریدگی ، قاطعیت پیدا
 کرده ، ثابت و سفت و تغییرناپذیرماند . به همین علت ، واژه «
 راسیونالیسم = عقل گرایی » به وجود آمده است . راسیو
 Ratio که در باختر ، به « عقل » گفته میشود ، چیز « شمارش
 پذیر » است . گوهر عقل (= راسیو) ، « شمردنی پذیر بودن »
 است . عقل ، با مواد و پدیده ها و تجربیات ، شمردنی و شمارش
 پذیر ، کار دارد . در اعتراض به چنین تجربه ای از حقیقت ، مولوی
 میگوید :

مپرسید ، مپرسید ، ز احوال حقیقت

که ما « باده پرستیم » ، نه « پیمانان شماریم »
 یکی از تجربیات بسیار شگفت انگیز ایرانیان در عهد ساسانیان که
 زروانی گرایی ، بر اذهان چیره شده بود ، اینست که « زمانه =
 خدای زمان » ، زمان هر چیزی را میشمارد (= اهل حساب

است) ، ولی همین خدا ، خدائست که در هیچ کارش ، خرد را بکار نمی اندازد . شمردن و شمارش پذیری ، با خرد در تضادند؟

خدای زمان ، اهل کتاب (مینوشت) و اهل حساب بود (همه چیزها را می شمرد) ، ولی « بیخرد » بود. البته باید در نظر داشت که خدایان نوری ، چون « همه آگاه و روشنی بیکرانه و علم فراگیر و مطلقند » ، هیچ « نمی اندیشند » . کسیکه همه چیز میداند ، نیاز به اندیشیدن و جستجو کردن و آزمودن ندارد

مفهوم « خرد » در فرهنگ ایران ، درست با تثبیت کردن و ابدی ساختن حقیقت در یک نوشته (= یا کتاب) ، و شمردن اعمال خوب و بد ، در تضاد بود . از همین نکته ، میتوان تفاوت مفهوم « خرد » را از مفهوم « عقل و راسیو Ratio » ، تا اندازه ای شناخت .

« روشنی » که با مفهوم « عقل » در غرب ، گره خورده است ، یکی همین شمارش پذیری میباشد . برای شمردن ، باید چیزها از هم پاره و بریده شده باشند . تا جدائیها و حدودها ، در یک چشم بهم زدن ، درهم ریخته و درهم آمیخته نشوند ، چون در این صورت ، شمارش ، بی ارزش و بی اعتبار میشود . شمردنی بودن ، همان بیان « تثبیت و سفت شدن حدود پدیده ها و چیزها از همدیگر است » ، که برای ما ، احساس « روشنی » میآورد . در ادیانی که کیفر و مجازات ، به داوری در قیامت و پس از مرگ انداخته میشود ، چنین گونه « عقلی » ، پیدایش می یابد . چنین عقلی در گوهش ، عقل جزائی و عقل قضائی و عقل فقهی است ، که دفتر دستک ، برای ثبت یک یک یک اندیشه ها و کرده ها باز میکند ، تا همه را در پایان ، تک تک با ترازوی قیروطی وزن کند و آنها را جمع بزند ، و به تناسب هر عملی ، مجازاتی و کیفری کاملا مشخص و تثبیت و روشن ، معین کند .

در واقع ، یکی از زایشگاههای مهم « عقل » ، چنین جائیست ، ولو آنکه این عقل ، سپس میکوشد سایر گستره های زندگی را تسخیر کند ، و معیار خود را به آن پدیده ها تحمیل کند. البته چنین عقلی ، ویژگی را که در گهواره کودکیش داشته ، هیچگاه از دست نمیدهد . تجربه های اخلاقی ، و تجربه های دینی و تجربه های

ژرف انسانی و هنری و اجتماعی ، و تجربه روند « زمان » ، همه باید « پدیده هائی شمردنی و بریده از هم » شوند . اوامر و احکام اخلاقی و دینی و شرعی (وعظ و اندرز) ، همه استوار بر همین « بریده و پاره ساختن اعمال از همدیگر ، و افکار از همدیگر و احساسات و عواطف از همدیگر ، و همه آنها از همدیگر » ، و نسخه نویسی برای هریک ، بطور جداگانه است .

به همین دلیل ، مولوی ، « عقل » را گوهر و ذات این ادیان و شرایع میداند . این ادیان ، نه تنها ، عقلی هستند ، بلکه زاده از عقلند . در این شمارش پذیر کردن ، در این از هم بریدن اعمال و افکار ، در این جدا کردن قاطع حق از باطل ، ابلیس از الله ، اهریمن از اهورامزدا ، تاریکی از روشنائی ، موعمن از کافر ، ... **عقل و مفهوم روشنی اش باهم ، رشد میکند .** در اثر چنین مفهومی از روشنی (که روشنی ، تیغ برنده است) ، عقل ورزی ، چنین اهمیتی پیدا کرده است .

در برابر **چنین عقلی** ، و **چنین مفهومی** از روشنائی که گوهرش هست ، « **تخیل** » ، به کلی از ارزش میافتد . ضدیت و دشمنی با « **اسطوره** » از همین زمینه ، برخاسته است . با داشتن چنین مفهومی از روشنی و چنین عقلی ، ما میانگاریم که در « **تخیل** » ، چیزی اندیشیده نمیشود ، و همه اش « **خیالبافی** » است . چونکه در « **تخیل** » ، انسان با **تصاویری** کار دارد که در مرزهایشان دگرگون میشوند ، و این **صورتها** ، روان و گریز پابند . تخیل ، از یک صورت به صورت دیگر میپرد ، و در یک صورت ، نمی ماند . در حالیکه **تعقل** ، در یک « **مفهوم و اصطلاح** » ، میماند . **فلسفه** ، با « **تکرار مفاهیم ثابت** ، و **تکرار اصطلاحات فلسفی ثابت و تعریف شده** » کار میکند ، ولی شاعر و خیال اندیش ، برای بیان یک مطلب هم ، تصاویر گوناگون و تازه ، پی در پی ، بکار میبرد . در این دوره « **خیال اندیشی** » انسان است که تجربه های ژرف زندگی انسان ، درخدایان گوناگون و رنگارنگ ، به خود چهره میگیرد . بویژه مولوی ، برای بیان یک تجربه ، هر صورتی که میآورد ، هر چند در آن صورت ، بخشی از تجربه

را بیان میکند ، ولی ناگهان ، محدوده تنگش را درمی یابد ، و در اینجاست که میگوید : « غلط گفتم » ، و برای رسیدن به ژرفای آن تجربه ، به صورت دیگر ، روی میکند، و آن صورت را بکار میگیرد، و این « جهیدن از یک صورت به صورت دیگر » ، را برای رسیدن به تجربه بینش از حقیقت ، ضروری میداند . بینش حقیقت نزد او ، در هیچ صورتی نمیگنجد. حتا « مفاهیم فلسفی » نیز نزداو، همین نقش را بازی میکنند . حقیقت ، در هیچکدام از مفاهیم تعریف شده (مرزبندی شده) نمگنجد .

این مفهوم « روشنی » که در ضمیر ما ، بدیهی ساخته شده ، و با همین مفهوم از روشنی ، به سراغ « روشنگری و روشنفکری » میرویم ، خواه ناخواه ، برضد « ارزش خیال و تخیل و تصور » است ، که با صورتها ی معین ناشدنی ، و انعطاف پذیر و دگرگونه شونده و « ابری » و « مه آلوده » و « سایه گونه » و « وزنده » و « روان » کار دارد . فرهنگ ایران ، درست تجربه های ژرف خود را در « سیمرغ یا هما » عبارت بندی میکرد ، چون سیمرغ ، « ابر و باد » بود . ابری که درهرآنی ، صورتی دیگر دارد ، وبادی ، که میوزد (جان میدهد و اصل عشق است) ولی نمیتوان آنرا دید و گرفت .

ما در این صورتهای خیالی ، احساس گمشدگی و پریشانی و آشفتگی و گجی میکنیم ، چون « معیار ما از روشنائی و عقل » را به هم میزنند . به ویژه ، همه قدرتمندان ، چه دینی چه سیاسی ، خطر قدرت خود را در آنها می بینند . برای ما ، حقیقت چیزیست که از همه سو، روشن است ، و در این صورت ، میتوانیم بدان اعتماد کنیم . اعتماد کردن برای ما ، با سفت کردن و سخت کردن و منجمد کردن مرزها (تعریف شدگی، شمردن شدنی) ، یا به عبارت دیگر با مفهوم ما از « روشنی » کار دارد . هرکسی در اجتماع باید ، در رفتار و گفتار و اندیشیدنش ، حدود های ثابت و یکنواخت و دگرگونه نا پذیر و معین شده داشته باشد ، تا روشن و قابل اعتماد باشد . البته در چنین گونه رفتاری ، آزادی، بکلی محو و نابود میشود . بدینسان افرادی که در اجتماع ، چنین روشنائی

ندارند ، باید از جامعه ، دور انداخته شوند . همیطور همه افکار متداول در اجتماع ، باید چنین ویژگی داشته باشند . اینست که « ایمان به یک مذهب و شریعت ، که وحدت کلمه و وحدت اعتقاد و وحدت فکر » نامیده میشود ، میتواند چنین گونه روشنائی در اجتماع تولید کند . جامعه باید « امت » باشد . همه افراد و افکار و عواطف و اعمال ، باید در تتگنای تعاریف مذهبی « بگنجد و فشرده بشوند » ، وگرنه رفتاری یا افکاری جز آن را ، نه تنها ببازی میگیریم ، بلکه خوارمیشماریم و گناه و جرم میدانیم و دشمن میداریم ، و میکوشیم که آنها را با قساوت ، حذف و طرد و تبعید کنیم . با چنین مفهومی از « واقعیت و روشنی و عقل » ، رابطه ما با پدیده هائی که در رابطه متضاد ، با چنین « واقعیت و روشنی و عقلی » ، قرار میگیرند ، رابطه ایست که با فرهنگ ایران و با اندیشه های مولوی ناسازگار است . « روعیا ، یا افسانه ، یا خیال ، یا تئوری ، یا آرمان و یا سایه » تجربیاتی از انسان هستند ، که در تضاد با این « واقعیت و روشنی » ، قرار میگیرند . مفهوم ما از « سایه » ، که بسیار برای ما بدیهی است ، با مفهومی که فرهنگ اصیل ایران ، از « سایه » داشته است ، بسیار فرق دارد . با تغییر مفهوم « سایه » ، مفهوم « واقعیت » هم تغییر میکند ، و رابطه « سایه با واقعیت » هم تغییر میکند . با مفهومی که ما از « سایه » داریم ، و از همین « مفهوم ما از روشنی » تولید شده است ، این گفته که: « سایه هما ، سعادت میبخشد ، و حقانیت به حکومت میدهد » ، جز گفته ای خرافی و سخنی پوچ چیزی نیست . و این چنین سخنی با این مفهوم از « واقعیت و روشنی » درست است . ولی اگر این برداشت را بکنار نهیم ، و در همین حرف که « در سایه هما ، دولت و سعادت هست » ، یا « سایه هما ، بُن پیدایش سعادت و حقانیت به حکومت میان مردم است » بیندیشیم ، دیده میشود که این سخن ، بیان آنست که سایه هما ، با سعادت و فروزهای دیگر ، جفت است . پس از خود میپرسیم که چگونه میشود که « سایه » ، بُن پیدایش سعادت و ویژگی محبوبیت و ارجمندی میان مردم شود ؟ اگر به

انسان و تجربه هایش در گذشته ، ارجی بنهیم ، آنگاه ، حدس میزنیم که سایه هما ، نه با « مرغ افسانه ای » سروکار داشته است ، و نه « سایه » ، چنان معنائی داشته است ، که ما امروزه از آن داریم . همان واژه « سایه انداختن » ، اندکی از این معنای گمشده را فاش میسازد . چون انداختن که handaaxtan باشد، ترکیب دو واژه hand+ daaxtan است . وپسوند « داختن » ، در تبری، هنوز به معنای « فرو ریختن » است . وپیشوند « اند = هند » ، هم به معنای « تخم » ، و هم به معنای « زهدان » است . « هندوانه » ، در واقع ، زهدانیست که « پراز تخم » میباشد . پس خود واژه « انداختن = اند + داختن » ، به معنای « افشاندن و ریختن تخم » است . واژه « اندیشیدن » هم در این رابطه اهمیت دارد ، چون « اندیمان = هندیمان » ، از نامهای « بهمن = اصل خرد » است . « اندیشیدن » دو شکل گوناگون « اندی + شیتن » و « اند + داچیدن » داشته است . از یکسو، به معنای « شید کرن ویا پهن کردن بذرها » است ، و از سوی دیگر در کردی « داچاندن » ، به معنای تخم بر زمین افشاندن است . « انداچه » که همان معنای « اندیشه » را دارد ، به معنای « تخم بر زمین و خاک افشانده » میباشد . هما که نخستین تابش بهمن است ، درست همین « اندیشه = انداچه » است . دانش و بینش در فرهنگ ایران ، با « روئیدن و پیدایش دانه (= دانا) ، و آگ (گندم ، آگاه) و ارپ (= جو) ، که عرف از آن برآمده است) . سیمرغ یا هما ، « خوشه » بوده اند . در ترکی به هما « بوغدایتو = خدای خوشه گندم » گفته میشود . سایه انداختن هما ، افشاندن و پهن کردن تخمهای وجودش بوده است . خدا، خوشه ای از همه جانها هست که خود را فرو میافشاند .

« سایه » ، در کردی و سغدی و پشتو، « سیور » نامیده میشود ، « سیوره » نام « شبدر » هم هست که نام دیگر حندقوا است . و « حندقوا » که « اند + کوکا » باشد، به معنای تخم (= اند) ماه (کوکا) است . « شبدر » ، که « شب + در » باشد ، نیز به معنای « تخم آل ، زرخدای زایمان » است . (شب = شه وه ، در کردی ،

به جن نوزادکش، که نام زشت ساخته شده آل یا سیمرغ باشد ، گفته میشود) . ماه هم ، اینهمانی با سیمرغ دارد . پس سایه هما ، تخم ماه یا تخم سیمرغ است . بنا براین ، « سایه انداختن » ، چیزی جز « فروافشاندن تخم خوشه سیمرغ یا تخمهای ماه » نیست ، که بیان تصویر آفرینش در فرهنگ ایران بوده است .

تخم های سیمرغ ، که نام دیگرش « ارتا ، یا ارتا فرورد یا ارتا واهیشت » هست ، به زمین افشاندده میشود ، و از آن ، « خاک » ، یا زمین ، پیدایش می یابد . به عبارت دیگر ، سیمرغ یا ارتا ، تحول به زمین یا خاک می یابد . آسمان (سیمرغ = ارتا) یا ماه یا پروین ، خاک میشود . خدای آسمان ، خودش ، خاک زمین میشود . خدا ، خاک میشود . اینست که مولوی میگوید :

اجزای خاک ، حامله بودند ز آسمان (سیمرغ)
 نه ماهه گشت ، حامله زان بیقرار شد
 یا درغزلی دیگر گوید :

هست تنت ، چون غبار ، بر سر بادی سوار

چونک جداگشت باد ، خاک به ماچان رسید

« ماچان » ، سبکشده واژه « ماه + جان » است که سیمرغ باشد . سیمرغی که خودش خاک میشود ، خودش ازسربه ماه یا جانان معراج میکند . این واژه ماچان یا ماجون را درگوشیهای گوناگون به « مادر بزرگ » میگویند . مادر بزرگ ، سیمرغ یا « ماه جان » هست . اینکه خاک ، خود سیمرغست و این خدای ایرانست که خودش « خاک » میشود و « خاکی » میشود ، ردپایش در بسیاری از زبانها باقی مانده است . بهترین گواه ، خود نامهای زمین در زبانهای گوناگونست . در آلمانی Erde = اِ ر د ه است ، در انگلیسی earth است ، در عربی « ارض » است ، و در خود ایران ، نامش « ارتا » بوده است .

ارتا خوشت یا ارتا واهیشت ، که خوشه پروین در آسمانست ، فرو افشاندده میشود و میروید و زمین و خاک (= هاگ = آگ) میشود . این روند تبدیل شدن خدا به خاک ، اندیشه و بینش را به خاک را « تکرر یا استومند » میگویند . تخمهای خدا که فرو افشاندده میشود

« تن + کرده » میشود ، جسم میشود . بینش و اندیشه ، واقعیت گرفتگی میشود که با حواس میتوان آن را دریافت . واقعیت یافتن نیز همین « تن یافتن ، تن به خود گرفتن ، جسم یابی » است . آنچه به خود تن گرفت و تن پیدا کرد ، آنچیز است که ما واقعیت مینامیم . واقعیت ، آنچیز است که هم میتوان با چشم دید و هم میتوان با همه حواس آنرا گرفت . واقعیت یافتن ، « تن گرفتن ، تنگ گیر شدن است . چه چیز است که میتواند واقعیت بیابد ؟ یا به خود تن بگیرد ، تنومند بشود ؟ چه چیز است که واقعیت می یابد ، تن به خود میگیرد ؟ این پرسش را آگاهانه مدتی کنار میگذاریم . فقط اشاره وار گفته شود که « تن یافتن » ، به معنای « زهدان آفریننده شدن » است ، که در مفهوم بالا از « واقعیت و روشنی » نیست . خاک شدن هم که « هاگ = آگ » و « آگر = آذر » شدن است ، همین معنای « اصل زاینده شدن » است . اکنون این مفهوم « تن یافتن و واقعیت » را ترک میکنیم ، و به مسئله پیشین روی میآوریم که ما برترین ارزش را به واقعیت ، به آنچه تن به خود گرفته « میدهیم . گرانیگاه مسئله واقعیت ، همین بخش « گرفتگی بودن » است . واقعیت ، گرفتگی است . چیزی را انسان « میگیرد » ، که امکان و فرصت و امید دارد که « آن را دگرگون سازد » ، به آن ، شکلی که میخواهد بدهد ، آنرا طبق اراده خود سازد ، تابع و مطیع خود سازد . ولی این گمان که « امکان و فرصت و امید تغییر شکل دادن به واقعیت باشد ، تا گرفتگی شود ، به عبارت دیگر ، تا واقعیت ، واقعیت شود » آرزومیمانند . البته این « آرزو » ، در او ، خارش به جستجو برای یافتن راه تغییر دادن واقعیت هست . واقعیت ، موقعی گرفتگی است که بتوان « تغییر در واقعیت » داد . واقعیت ، آنچنان که او در آغاز میانگاشته ، تنها « گرفتگی » نیست ، بلکه از این هم فراتر میرود ، و واقعیت ، ویژگی « گیرائی » دارد . واقعیت ، شاید در آغاز برای ما ، برترین ارزش را می یابد ، چون ما میتوانیم آنرا ، با همه حواس خود بگیریم . در این مرحله ، شادی اینکه ما « گیرنده واقعیت » هستیم ، ما را از تحول « واقعیت » ، غافل میسازد .

در گرفتن هر چیزی ، بزودی ، رابطه ما با آن چیز ، به هم میخورد ، و تغییر گوهر مییابد .

آنچه گرفته میشود ، تنها ، در دست ما « گرفتار نمیشود » ، بلکه با یک چشم به هم زدن ، « گیرنده » میشود و میکوشد « مارا بگیرد » .

آنچه ، در واقعیت ، « بزرگترین مسئله » میشود ، آنست که واقعیت ، تنها « گرفته نمیشود » ، بلکه ، انسان را « دربرمیگیرد ، فرا میگیرد ، وبالاخره ، زیرخود میگیرد » ، در اینجاست که ما ، به معنای متداول « سایه » ، سایه واقعیت میشویم . واقعیتی که در آغاز ، ما از « گرفتگی بودنش » ، شاد میشدیم ، و از آنکه به ما یقین میدهد ، خواهانش بودیم ، و بدان به همین علت ، برترین ارزش را میدادیم ، ناگهان در پنجه حواس و افکار و اراده ما ، نمی ماند ، بلکه « ما ، در پنجه او گرفتار میشویم » ، و فرع لرزان در دوروبر او میشویم ، و نمیتوانیم با هیچ ترفندی از آن بگریزیم .

درست این تبدیل شدن به سایه واقعیات ، تبدیل شدن به سایه قدرتهای دینی و اجتماعی و سیاسی و اقتصادی شدن ، خطر اصالت وجودی انسان ، میگردد . ناگهان ، واقعیات ، دام ما میشوند و مارا در دام خود گرفتار میسازند .

از این پس ، ما عشق خود را به واقعیات از دست میدهیم ، و در اندیشه آن میافتمیم ، چگونه از آنها بگریزیم . ولی ویژگی سایه ، آنست که جفت واقعیت است . سایه ، از واقعیت ، جدا ناپذیر است . ما که سایه واقعیات شدیم ، دیگر راه نجات از جفتمان را ، که واقعیاتند ، نداریم .

طبعا مشغول زیباسازی و بزک کردن واقعیات میشویم ، تا از آنها کپسولی درست کنیم ، که هر چند درونش تلخ و بدمزه و ناگوار است ، ولی روکشش ، طعم فرو دادن اجباری آن را ، در یک لحظه ، شیرین میکند . از این پس ، ما ، واقعیات را قورت میدهیم ، و روان و ضمیر و نا آگاه بود خود را ، معده ای میدانیم که هر چه توی آن بریزیم ، بشیوه ای خواهد گوارید و یا دفع خواهد کرد .

ولی قورت دادن و افعیات تلخ ، درکپسول شیرین ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها ، همه به یقین از « بُن نیرومند ما » است که این مواد را به گونه ای که ما از آن بیخبریم ، خواهد جوید و خواهد گوارید و بخشی را جذب و بقیه را دفع خواهد کرد . بدینسان از این پس ، روزگار ما در زندگی ، با قورت دادن و افعیات میگذرد . تاریخ و روانشناسی و فلسفه و علوم اجتماعی و دین ، سیاست... همه شیوه های گوناگون قورت دادن و افعیات میگردند . بدینسان ، ما که « سایه » را خوارمیشمردیم ، و به واقعیت ، برترین ارزش را میدادیم ، گیرنده واقعیت نمیشویم ، بلکه خودمان درست همان « واقعیتِ گرفتنی » میشویم ، که درست همان « سایه » است . « سایه » ، واقعیتی است که گیر افتاده ، و نمیتواند خود را برهاند .

ما که « واقعیت گرفتنی » شده ایم ، « دام » « حیوان رام شده و اطاعت پذیر و در اصطلاح متداول ، اهلی » شده ایم . هر قدرتی ، میکوشد که ما را شکار کند و به دام بیندازد .

هر قدرتی ، شکارچی است ، و آنچه زیر قدرت اونمیرود ، وحشی و سرکش و طاغی و یاغی و آزادیخواه مینامد . هر قدرتی ، در اندیشه « دام سازی ، اهلی سازی ، مدنی سازی ، اطاعت پذیر سازی » انسانهای وحشی و سرکش و یاغی و طاغی است ، اینست که همه جا دام میگذارد ، تا این وحوش را به دام بیندازد و آنها را - دام سازد - اهلی سازد ، مطیع و مسلمان سازد .

« دام » ، در ظاهر ، بسیار دلپذیر و گیرا و طعمه بسیار خوشگوار و بهشتی و رحمت است ، ولی در باطن ، دوزخست . قدرت ، در همان باطن این دام ، نمودار میشود . قدرت ، از زشتی صورت خود ، از زشتی خشونت و قساوت و تهدید و ارباب خود ، با خبراست و اینست که در همه جا « دام میگذارد » . قدرت ، در خشونت و قساوت و وحشت انگیزی و آزدنِ جان و خرد ، نمودار میشود . ولی « گوهر و بُن انسان » در فرهنگ ایران ، برضد خشم و قهر و تهدید و آزار و کاربرد زور است . هر قدرتی نیز ، گوهر خود را در خشونت و قساوت و وحشت انگیزی

و آزرده جان و خرد ، نمودار میسازد . از این رو هست که ایرانی ، خود را در رویارویی با خشونت و قساوت و اندازو ارباب ، همان « اهریمن زدارکامه » را می بیند . اینست که در فرهنگ ایران ، قدرت بطورکلی ، اینهمانی با « اهریمن یا ضحاک » دارد . « زدارکامه » ، صفت گوهری قدرت است که از آزرده جانها و خردها ، کام می برد . از تهدید و اندازو وحشت انگیزی در مردمان ، شاد میشود و جشن شادی میگیرد .

غلبه کردن و ذلیل ساختن ، و کشتار و زندانی ساختن و عذاب دادن و تهدید به عذاب در این دنیا و در آن دنیا دادن و تحمیل کردن دین و عقیده و مکتب و مذهب ، برای او ، اوج شادی میآورد .

فرهنگ ایران در برابر این پدیده ، مفهوم « نیرو و پیروزی » را عرضه میکند . « نیرومندی » ، در آرامش و نرمخویی و بردباری و « گشودگی نظر » نمودار میشود . در فرهنگ ایران ، **سیامک و ایرج و سیاوش** ، چهره های نیرومندی هستند . سیامک و ایرج و سیاوش ، سه چهره گوناگون از سیمرغ یا هما هستند که خدای عشق میباشد .

برای مولوی ، این عشقی که در آسمانست (ارتا = ا ر ز = ایرج) ، به اندیشه شکار کردن انسان زمینی ، سایه خودش را از آسمان به زمین ، به شکل رسنی میافکند ، تا انسان را به دام بیاندازد . آیا خدای عشق ، تغییر ماهیت داده ، و « اصل قدرت ، و چنگ و از گونه زدن در نهادن دام » شده است ؟ و ویژگی نیرومندی را فراموش کرده است ؟

چرا عشق ، خوی شکارچیگری دارد؟ به چه غایتی ، عشق ، میخواهد انسان را شکار کند ؟ آیا ، « عشق » ، بشر است ، یا خدا ؟

از عشق ، شرم دارم ، اگر گویمش : بشر

میترسم از خدای ، که گویم که این : خداست

از این عشق که مولوی شرم دارد که بگوید ، بشر است و از خدا ، میترسد که بگوید عشق است ، پس این « او » ، کیست ؟ که عشقش ، شکار کردن انسان را دوست میدارد ؟

آیا ، عشق ، میخواهد شکاری را که به دام میاندازد ، اسیر و تابع و خدمتکار و مقهور خود سازد ؟ آیا میخواهد شکار خود را ، بکشد و آنرا فرو ببلعد ؟ از این گذشته ، عشق ، چگونه ، انسان را صید میکند ؟ آیا بدنبال شکار می‌رود و میدود ، تا فرصت آن را بیابد که به او حمله کند ، و ناگهان با یک هجوم ، او را دستگیر کند و بگیرد ؟ عشق ، شکارچی ویژه ایست . آیا با « انداختن سایه » که هیچ واقعیتی ندارد ، بر روی جاندار ، میتوان او را شکار کرد ؟ هیچکدام از اینها نیست . این دام ، خود خداست ، خود عشق است . دامی که خدا فرو میاندازد ، خود خدا و خود عشق است .

چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای ؟

چون باشد آن غریب ، که « همسایه هما » ست ؟

در ظل آفتاب تو ، چرخ می‌زنیم

کوری آنکه گوید : ظل ، از شجر جداست

« سایه هما » ، از هما جدا نیست ، بلکه « جفت هما » است . سایه انداختن هما ، فرود آمدن خود هماست ، تا با بر آنچه فرود می‌آید ، پر خود را بمالد ، یا به عبارت دیگر ، او را در آغوش گیرد ، و جفت ویار (ایار) او شود . در فرهنگ سیمرغی ، آفریده ، برابر با آفریننده و همگوهر آفریننده است . سایه هما ، همگوهر هما و برابر با هماست . سایه درختی که فرازش هما (سیمرغ) نشسته است ، جفت هماست . هر جا که هما سایه انداخت ، آنجا و آن کس ، همگوهر و همدم و همسرشت هما میشود . این جایگاه و این انسان ، جفت سیمرغست ، و عشق ، کشش میان دو جفت است ، که از هم دور افتاده اند ، ولی بر غم از هم دور شدگی ، از هم پاره نشده اند . اینست که دوری این دو جفت ، آنها را بشدت بسوی همدیگر میکشد و میکشاند . خدا و انسان (جان) با هم جفتند . رستم و سیمرغ با هم جفتند . خاک و آسمان با هم جفتند .

اینست که در دور افتادگی از هم ، همدیگر را می‌جویند تا باز با هم یکی بشوند . اینست که به نظر ما : 1- یکی جوینده است (طالب) ، و 2- دیگری ، آنچه جسته میشود (جستنی = مطلوب) هست .

اما درحقیقت ، هردو همدیگر را میجویند . جستجو ، گوهر هردواست . عشق و جستجو، سائقه دو جفت است که ازهم دور افتاده اند . اینست که مولوی ، انسان را سایه خدا (جفت خدا و همسرش با خدا) میداند و چون سایه اوست ، جوینده اوست . ولی خدا هم جوینده جفتش : انسان یا خاک هست .

برعاشقان ، فریضه بود ، جست و جوی دوست بر روی وسر ، چو سیل دوان تا به جوی دوست خود ، اوست ، جمله طالب و ، ما ، همچو سایه ها ای گفت و گوی ما ، همگی ، گفت و گوی دوست گاهی بجوی دوست ، چو آب روان ، خوشیم گاهی ، چو آب ، حبس شده ، در سبوی دوست ولی حتی درهمنشینی با جفت خود ، انسان هنوز دوستش را میجوید و درجفت خود ، دوست خود را باز نمیشناسد :

با دوست ما ، نشسته ، که ای دوست ، دوست کو؟ کوکو؟همو زنیم ، زمستی ، به کوی دوست انسان که سایه هما هست ، همگوهر بااوست و درست همان ویژگی « طالب بودن » را دارد . خدا وانسان در اثر این ویژگی جفتی (یوغ = اسیم = سنگ = جم یا پیما = اورنگ و گلچهره = بهروزوصنم) ویژگی « کشش به همدیگر » را دارند .

جفت بودن هما و سایه اش (تخم هائی که به زمین میافشانند و در زمین ودرجانها ، کاشته میشود) ، در همان جفت بودن سیمرغ (کرمائیل) و آرمئی (ارمائیل) در هرجائی و انسانی پیکرمی یابد (تن می یابد ، تن میگیرد) . این جفتی بودن ، همان وجود « دوسر » در هر انسانی هست که مولوی از آن میسر اید :

درسرّ خود پیچ ، لیک ، هست شمارا ، دوسرّ این سر خاک ، از زمین ، وآن سر پاک ، ازسماست ای بس ، سرّهای پاک ، ریخته دریای خاک تا تو ندانی که « سرّ » ، زان « سرّ دیگر » ، بپاست آن « سرّ اصلی » ، نهان ، وان سرّ فرعی ، عیان دانک پس از این جهان ، عالم بی منتهاست

این تصویر « جفت بودن سایه با هما » ، سبب میشود که « در سایه انداختن » هم ، این « پیوند جفتی میان هما و انسان که سایه اش هست » ، بجای میماند ، و همیشه او را جوینده دوست ، جوینده سیمرغ نگاه میدارد . این « همچوئی ، همپرسی » ، عشقیست که هم خدائست و هم انسانی . عشق ، از خدا به انسان ، یا از انسان به خدا نیست ، بلکه فروزه جفت بودن و همگوهربودن آندوست . این کشش، پیآیند ، زیبا بودن هردو هست . هردو ، آئینه همدیگرند .

عشق ، پیآیند دیدن حُسن یا زیبایی، دوجفت در همدیگر است. هما که درگیتی سایه انداخته است ، در بُن هر جانی و در بُن هر انسانی، هست . پس ، برق زیبایی از درون هر جانی و هر انسانی به چشم زده میشود . سیمرغ ، در هر جانی و هر انسانی، گم شده است . این زیبایی یا حُسن است ، که انسان را میکشد ، ولی انسان ، چون از این کشش ، میگریزد . صنم عیار، دل او را از همه سو، از درون همه جانها و انسانها ، میرباید . انسان ، آشفته و پریشان در میان همه این کشش هاست . « کشش » ، حرکتی است که انسان را « از مرز خود ، بیرون می برد » . انسان ، حد خود را فراموش میکند . یا بسخنی دیگر، کشش ، انسان را لبریزو سرشار میکند . احساس آشفتهگی درگم کردن خود ، سبب میشود که او از کشش ها رو برگرداند و بگریزد . ولی ، همین کشش ، ناگهان همان گریزندگی اش را ، واژگونه میسازد، و از گریزندگی، باز، کشش میسازد . چرا انسان ، از کشش زیبا پرستی اش، میگریزد ؟

در انسان، گوهر زیبادوستی هست ، و این فطرت « زیباپرستی » او را بسوی زیباییها میکشد . ولی انسان ، در برابر این کشش ، ایستادگی میکند و از کشیده شدن ، امتناع میورزد ، و از اینجاست که زیبایی ، باید او را شکار کند . تبدیل « گریزندگی به کشش » ، اوج نیروی زیبایی را نشان میدهد . زیبایی ، انسان را شکار میکند ، و این « شکار شدن انسان به زیبایی » را ، « عشق » می نامند . ما عادت داریم که همیشه ، عامل و فاعلی برای هر

رویدادی پیدا کنیم . ما چون عاشق چیزی میشویم ، پس باید « یک عامل باشد که به شکار ما، میآید » . ولی درحقیقت ، هیچ عاملی ، جز « طبیعت زیباپرست انسان » درکار نیست . هرکجا انسان ، زیبایی را کشف کرد و دید ، این کشش ، سراپای او را فرامیگیرد . انسان، از این ویژگی خود ، میگریزد . چون این کشش ها ، هرروز او را به صد سو میکشند و پریشان و آشفته میسازند . اینست که در آن میاندیشد که چگونه خود را از این پریشانی و آشفتهگی و کشاکش وتلون ، رهائی بخشد .

زیبائی ، انسان را به باختن خود میکشاند ، و انسان ، نمیخواهد « خود را ببازد » . برای « خود داری = داشتن خود = مالک خود بودن » ، باید مانع « باختن خود ، گم کردن خود ، رها کردن خود » شد . مالک خود شدن ، برضد « فطرت زیبا پرستی انسان » است . مالکیت ، منطق « بده بستان » را هرچند با نام « معامله پایاپای » می پذیرد ، ولی در هر بده بستانی ، باید اندکی « ببرد » ، و برضد « خود را باختن و گم کردن و دادن » ، بدون چیزی گرفتن درازائش، هست . مالک خود بودن ، نیاز به « بُردن » دارد . در بده بستان ، باید « ببرد » . اینست که « سائقه خویشتن داری یا مالک خود شدن » ، برضد « سائقه زیبا دوستی » است که در روند خود باختن ، شاد میشود . زیبایی ، میخواهد « او را بچاپد ، او را از او بگیرد » .

برای رهائی دادن خود ، زیباییها را « شکارچی خود » میخواند . این زیباییان ، این زیباییها ، همه در اندیشه به دام انداختن او هستند . پس از شکارچی ها ، باید گریخت و یا خود را از آنها پنهان ساخت . باید شکار هیچ کس و هیچ آموزه ای و اندیشه ای و .. نشد . زیبایی ، دام و فریب و خدعه است و باید در هیچ دامی نیفتاد . « عشق شکارگر » را بدنام و زشت میسازد تا از « سائقه نیرومند زیبا پرستی خود » نجات یابد . انسان ، نباید تابع « سائقه زیبا پرستی خود » بشود ، بلکه باید « با عقل ، بخواهد » . عقل ، و خواست عقلی ، در مقابل « سائقه زیبا پرستی » انسان ، برمیخیزد و میکوشد آنرا تا میشود سرکوب کند ، یا مهار کند و

تابع « خواستها و تصمیمات عقل » سازد . «ایمان» ، استوار بر همین تصمیم است که اساس کار ، عهد بستن و میثاق گرفتن و قرارداد با دیگری است ، و این ابتدای پیدایش « ضدیت عقل در برابر عشق » است . قرارداد یا میثاق ، با « بریده شدن انسانها از همدیگر ، با فردی که از همه پیوند ها پاره شده » و « شمردنی و روشن و واقعیت گرفته شده » پیدایش می یابد .
با «ایمان» ،

با « بستن قرارداد پیوند با آموزه ای و کسی و رهبری » ، عشق ، یا به عبارت بهتر ، « سائقه زیبا پرست گوهری انسان » ، حق اولویت را از دست میدهد . ولی بدین آسانی ، سائقه زیباپرستی گوهری ، تسلیم و مطیع و تابع قرارداد و عقل و اراده نمیشود ، و از این پس انسان ، میدان تنشها و کششها و جنگ و گریزها و گلاویزیها میان « این دو » میگذرد .

این « نیروی جاذبه زیبائی » را مولوی ، سایه ای مینامد که عشق به زمین میافکند . هما یا سیمرغ ، با سایه ای که به زمین ، به انسان میافکند ، انسان را « مینوازد » . زیبائی او ، درکششی که بر انسان دارد ، انسان را سرمست خود میکند و انسان ، سراپا ، محو او میشود ، و درست ، این سرمستی از زیبائی ، گوهر انسان را چنان تحول میدهد که انسان ، همال یا جفتِ هما میشود .
مرا سایه هما چندان نوازد که گوئی ، سایه او شد ، من همایم
بدیدم «حُسن» را سرمست میگفت

بلايم من بلايم من بلايم

جوابش آمد از هرسو ، ز صد جان

ترايم من ترايم من ترايم

تو (=حسن) آن نوری که با موسی همی گفت :

خدایم من ، خدایم من ، خدایم

این « زیبائی هما » که درافکندن دام و نوازش کردن و سرمست کردن ، انسان را ، همسرشت خودِ هما میسازد ، همان همای زیباست که درطور سینا دربوته پدیدارشد ، و به موسی گفت که من خدا هستم . اگر به زنجیره سخنان مولوی نگاهی دقیق بکنیم ،

دیده میشود که یک تصویر، در تصویر دیگر، زنجیر میشود، و این تصاویر باهم، روند جاذبه زیبایی خدا، و این تحول انسان به خدا را نشان میدهد. در آغاز سایه عشق، دام است. سپس سایه هما، نوازشگر است نه دامیست برای اسیر ساختن و سپس، خود هما یا خدا، مرا تبدیل به هما و خودش را سایه من میسازد. سپس «حُسن یا زیبایی»، جانشین «سایه» میشود، که بیننده را سرمست میسازد و تبدیل به کشش فوق العاده میشود و بالاخره این حسن یا زیبایی، نه دام است و نه سایه، بلکه درست، نوری است. «سایه»، «دام»، «نوازشگر»، «تحول دهنده»، «زیبائی»، «نور»، سلسله ای به هم پیوسته، از تصاویر و مفاهیمند، که باهم، پیوند میان انسان و خدا را بیان میکنند.

سایه ای که هما به زمین میاندازد، معنای هبوطی و سقوطی ندارد، بلکه درست وجود انسان را تحول به همائی میدهد که برفراز آسمان پرواز میکند. سایه هما، تبدیل به خود هما میشود. این اصطلاح «سایه» که در اذهان، بیان «چیزی بی واقعیت، یا فرعی و حاشیه ای» شده است، و حتا بیان زشتی شده است، در اینجا نقش کاملاً مثبت بازی میکند.

مثلاً اصطلاح «سایه پرست» را به شخصی میگویند که پیوسته به فسق و فجور و کارهای ناشایسته میپردازد. سایه پرستی، به معنای «زنا» هست. ولی در شاهنامه دیده میشود که باسایه هما، جهان را میتوان پاک و آباد و آرام و بهروز کرد:

جهان پاک کردم به فرّ خدای بکشور پراکنده سایه همای
این «تحرك و جابجا شوی و گریزندگی سایه» که در اثر تغییر سرچشمه نوریا تغییر جای شخص، بسیار چشمگیر است، در تورات، نشان فنا و گذر بودن است. به همین علت، اصطلاح «سایه مرگ» پیدایش یافته است. در الهیات زرتشتی نیز، سایه، پیش درآمد مرگ و آغاز مرگ است. چنانچه در بخش دوازدهم بندهش، پاره 185 میآید که «استویهاد که - وای بدتر- است، اوست که جان را بستاند.... چون سایه برافکند، تب آید و چون او را به چشم ببیند، جان را از میان برد، او را مرگ خوانند» یا

آنه دربخش نهم پاره 146 در باره مارپرداز گوید : « مار پرداز اگرسایه برکسی از مردم افکند ، میرد ... » البته مار دربندهش اینهمانی با اهریمن دارد و اهریمن به شکل مار ، درست در جشن نوروز به گیتی میتازد . از این جا میتوان شناخت که « سایه » ، همگوه « تاریکی » نهاده میشود ، چون جایگاه اهریمن ، تاریکی است . و گیتی درنخستین روز پیدایش ، با تاریکی وسایه ، یعنی مرگ آمیخته میشود . دربخش پنجم پاره 42 میآید که « اهریمن او چون ماری آسمان زیر زمین را بسفت و خواست که آن را فراز بشکند . ماه فروردین ، روز هر مزد به هنگام نیمروز درتاخت ، آسمان آن گونه بترسید که گوسپند از گرگ » . با پدیده « سایه » ، ترس و تازش و زدارکامگی آمیخته است ، که بِن زمان میگردد . علتش نیز تصویر تازه « سایه » است که با مفهوم اهورامزدا میآید . اوست که تنها سرچشمه روشنیست و هر چیزی از این پس در اثر نور او ، سایه ای متحرک و گریزنده پیدا میکند . پس پرسیده میشود که معنای مثبت و آفریننده « سایه » که در بالا آمد ، از کجا سرچشمه گرفته است .